



خاطرات آزاده حبیب الله معصوم

در کمپ سیزده

همه کاره و هیچ کاره بودم

او بعدها چند حرکت تند، تا سرحد درگیری با عراقی‌ها انجام داد و جالب این‌که در همه موارد مرا در جریان می‌گذاشت و در همه موارد بنده مخالفت می‌کردم. تا این‌که برآن شد برای درخواست‌های رفاهی اردوگاه، تحصن عمومی راه بیاندازد. هرچه منعش می‌کردم، سودی نداشت. به من می‌گفت: تو از کتک می‌ترسی.

فردا پس از نماز ظهر و عصر، همه اسیران اردوگاه در حیاط نشستند و تحصن آغاز شد. من هم عمداً رفتم جلوی جمعیت نشستم. اردوگاه حالت بحرانی گرفت. معاون اردوگاه، بی‌درنگ حاضر شد و گفت چرا تحصن کرده‌اید؟ بچه‌ها باز هم طبق برنامه گفتند: فقط با سرگرد فرمانده اردوگاه صحبت می‌کنیم. ستوان گفت: فرمانده امروز در مرحضی به‌سر می‌برد. من از شما خواهش می‌کنم متفرق شوید. فردا حتماً سرگرد علی در جمع شما حاضر می‌شود. بچه‌های جدیدی که از خاطرات قبلی ما حسابی کیف کرده بودند، مانند شیر، یک‌به‌یک برمی‌خاستند و رجزخوانی می‌کردند که ما تا آخرین قطره خون می‌ایستیم و این‌جور حرف‌ها. هرچه عراقی‌ها التماس کردند، سودی نبخشید. ساعت‌ها گذشت و دیگر آسمان رنگ‌وبوی غروب گرفت.

افزون بر نگرانی برای سلامتی بچه‌ها از آن‌همه بی‌درایتی طراحان تحصن، هم عصبانی بودم. به‌خوبی می‌دانستم که اگر اسیر، شب از رفتن به آسایشگاه خودداری کند، طبق قانون بین‌المللی ژنو، اجازه تیر صادر می‌شود و ده‌ها نفر به خاک و خون می‌غلطند. میان دوراهی بودم؛ یا سلامت خودم یا سلامت همه اردوگاه و به فضل الهی، دومی را برگزیدم. کشان کشان رفتم پیش دوست تندروام و به او گفتم: چیزی به شب نمانده است؛ مگر نمی‌دانی اجازه تیراندازی دارند؟ بلندشو بچه‌ها را متفرق کن. پاسخ رد شنیدم. رفتم پیش ارشد قانونی اردوگاه که با رای بچه‌ها انتخاب شده بود و به او گفتم: شما رسماً ارشدی؛ هیچ اشکالی ندارد که بچه‌ها را قانع کنی تا متفرق شوند؛ خطر کشتار عمومی مطرح است. ایشان هم که خود از اسیران جدید بود، گفت: من نمی‌توانم این کار را بکنم. رفتم پیش یکی از اسرای مسئول رده‌بالای قرارگاه، او هم گفت به من مربوط نیست. همه این رفت‌وآمدها را پیش چشم عراقی‌ها انجام می‌دادم. دیگر چاره‌ای نبود. طرف‌های من نه عقل داشتند و نه شجاعت؛ لذا برخاستم و تنها تصمیمی که برابرم مانده بود، اجرایی کردم. رفتم پیش ستوان؛ آن‌هم چه ستوانی! کلافه و در آستانه گریه. گفتم اجازه بده با

در زمستان سال ۶۷ همراه با صد نفر از دوستان، از کمپ هفت به کمپ سیزده رمادی منتقل شدم. اسیرانی در کمپ سیزده بودند که در روزهای پایان جنگ اسیر شده بودند. البته ما را برای تنبیه و مجازات به آن‌جا بردند؛ چرا که جو اردوگاه آن‌ها وحشتناک بود. گروهی از اراذل و اوباش که متأسفانه ایرانی هم بودند، بر بچه‌ها مسلط بودند و به آنان ظلم می‌کردند. عراقی‌ها، اردوگاه را به دلخواه خود اداره می‌کردند. حتی بسیاری از بچه‌ها از ترس، نماز نمی‌خواندند. از حدود ده صبح که وارد اردوگاه شدیم، تا نیم‌ساعت به غروب، به حالت سجده در محوطه خاکی اردوگاه، دست به کمر بودیم و عراقی‌ها ما را با کابل می‌زدند. اسیران هم‌وطن هم تماشا می‌کردند. سرانجام، رفتن خورشید مجبورشان کرد ما را در آسایشگاه‌ها پخش کنند. وارد آسایشگاه که شدیم، با بدن‌های خسته و مجروح، رو به قبله ایستادیم و نماز ظهر و عصر را خواندیم. سرانجام، آن‌همه ضرب و شتم، دل‌ها را نرم کرده بود. بر سجده و سجاده ماندیم تا وقت نماز مغرب و عشا فرا رسید. پس از آن فریضه، وقت مناجات بود؛ چراکه دل‌ها شکسته بود و او خود فرموده است «أنا عندالقلوب المنكسرة» من نزد دل‌های شکسته‌ام»

دوماه از آمدن ما به اردوگاه گذشته بود که جو اردوگاه به مدد اهل بیت علیهم‌السلام صددرصد تغییر کرد؛ شده بود یک اردوگاه حزب‌اللهی ناب. البته این از برکت خون عزیزانمان در عاشورای سال ۶۷ بود که تقدیم سیدالشهدا شده بود. (شرح کامل آن ماجرا در همین نشریه، پیش از این چاپ شده است.)

در همان روزهای آغازین که بچه‌های کمپ سیزده به ما روی آورده بودند، بحث رهبری اردوگاه از سوی ما به اصطلاح قدیمی‌ها مطرح شد. روزی یکی از دوستان خوبم صدایم کرد و گفت: من و شما از طرف ما قدیمی‌ها باید به‌عنوان کادر رهبری، با بزرگ‌ترهای اسیران جدید، فعالیت کنیم. بی‌درنگ گفتم: نه تو و نه من لایق کار سیاسی نیستیم. هردوی ما به درد کارهای فرهنگی می‌خوریم. من هرگز نمی‌آیم؛ تو هم نباید در این مسیر گام برداری. من دوستم را خوب می‌شناختم. چهره‌ای دلسوز، نورانی و به شدت فعال بود؛ اما تندرو و البته بی‌درایت کامل سیاسی. او با عصبانیت از من جدا شد و گفت ما را بگو که خواستیم به تو احترامی گذاشته باشیم! من خوب می‌دانستم که او برای این‌که صدای اعتراض مرا در آینده خاموش کند، این پیشنهاد را داد.



و آموزه‌های پیشین، توانستم در دانشگاه شهید بهشتی، در رشته ادبیات فارسی پذیرفته شوم؛ اما همان درس‌های ساده را هم هرگز تحمل نداشتم. اساتید وقتی رنگ به‌شدت زرد شده مرا می‌دیدند، می‌گفتند: شما به اختیار خودت در کلاس باش. این در حالی بود که من در ایران، هر روز ساعت‌ها مطالعه می‌کردم و پیش از مجروحیت، آن‌قدر فعالیت می‌کردم که رهبری اردوگاه در کمپ هفت، مرا تهدید کرد که اگر از تدریس و فعالیت کم نکنی و به ورزش و تفریحات خودت نرسی، می‌گویم بچه‌ها تو را بایکوت کنند. جواب من یک جمله بود: چاره‌ای ندارم؛ خیلی‌ها کم‌کاری می‌کنند و باید خلاها پر شود. اگر کسی از من بپرسد، بزرگ‌ترین موهبت حضرت حق به تو چه بوده است؟ می‌گویم: اسارت و اگر بگویند بزرگ‌ترین موهبت اسارت؟ می‌گویم: روزی که بر این سر سرکش و طغیان‌گر، ضربه‌های تأدیب فرود آمد.

البته لازم است تأکید کنم که آن دوست عزیزم را خدای نکرده گناه‌کار نمی‌دانم. او جوان بسیار انقلابی، باصفا و نورانی بوده و هست و هم‌اکنون از بهترین دوستان من است. من در اردوگاه سیزده، پرکارترین دوران اسارت‌م را تجربه می‌کردم. در زمینه سخنرانی، تئاتر، مناسبت‌های انقلاب و... و طبعاً اخبار فعالیت‌های من به دشمن می‌رسید. ماجرای تحصن سبب شد که دشمن گمان کند من رهبر سیاسی اردوگاه هستم و به‌عنوان مجرم نخست شناخته شدم. جالب این‌که به‌عنوان رهبر سیاسی اردوگاه، با یک پرونده قطور، بعدها در یک دادگاه نظامی در بغداد محاکمه شدم و ان‌شاءالله به شرح آن خواهیم پرداخت. این‌گونه بود که در کمپ سیزده، همه‌کاره و هیچ‌کاره بودم.

بچه‌ها صحبت کنم. اجازه داد. رو به بچه‌ها گفتم: دوستان! در آستانه غروب هستیم من از شما خواهش می‌کنم به داخل آسایشگاه‌ها بروید. به شما قول می‌دهم فردا سرگرد در جمع ما حاضر می‌شود. هنوز جمله من تمام نشده بود که بچه‌ها با فریاد صلوات، به سمت آسایشگاه‌ها رفتند. ستوان بر سر من فریادی از خشم کشید و گفت: حق تو را خواهیم داد. او می‌دید که التماس چهار ساعته او با رجز خوانی بچه‌ها روبه‌رو شده و یک درخواست دو جمله‌ای من، مسئله را تمام کرد. دیگر جای هیچ تردیدی برایش نماند که طراح تحصن و رهبر اردوگاه من هستم.

این حادثه مبارک و این خیر کثیر، سرنوشت زندگی مرا تا امروز، تحت تأثیر قرار داده و تغییر جهت ۱۸۰ درجه‌ای در زندگی‌ام ایجاد کرد. عراقی‌ها مرا رهبر و خط‌فکنده اول اردوگاه تلقی کردند؛ لذا فاخر (افسر اطلاعاتی اردوگاه) به خودم گفت: بدان که در موعد مقرر، مغز تو را از کار می‌اندازیم و این قولی صادق بود که اتفاق افتاد. روزی که می‌خواستند ما را به کمپ هفده منتقل کنند، همه بچه‌های قدیمی و جدید شاهد بودند که هر سرباز و درجه‌داری که برای ضرب و شتم، به‌عنوان نیروی کمکی از بیرون اردوگاه می‌آوردند، در همان آغاز ورودش فریاد می‌زد: «حبیب معصوم کجاست؟» «حبیب معصوم کیست؟» و طبق دستوری که داشتند، همیشه به سرم لگد می‌زدند. یکی دوبار بیهوش شدم و با سطل آب که بر سرم ریخته بودند بیهوش می‌آمدم. وقتی به کمپ هفده رفتیم، تا دو ماه تعادل روحی نداشتم. شب‌ها چنان با نعره از خواب می‌پریدم که شب نخست، نزدیک بود بچه‌ها دیوانه شوند. یک نفر از ترس، با سر رفته بود توی دیوار. به‌رغم کمبود جا، شب‌ها در دو سوی من، گاه تا پنج متر هیچ‌کس نمی‌خوابید؛ یعنی جرئت می‌خواست. نعره‌های من عجیب بود. نمی‌دانم چه بلایی سر مغزم آمده بود؛ دیگر داشتم به مرز جنون می‌رسیدم. یکی از اولیای خدا، چهل نفر را جمع کرد و توسلی جست و شفای نسبی مرا گرفت. البته آن از خواب‌پریدن و فریاد زدن در حد معمولی و بسیار کم‌تر از دو ماه اول مجروحیت‌م، الان هفده سال است که رفیق شفیق هر شب من است و از این بابت خیلی به خدا بده‌کارم. این مسئله برای خانواده و بچه‌هایم امری طبیعی شده است. تا امروز، قدرت مطالعه، تمرکز فعالیت ذهنی و بدنی را از دست داده‌ام. با اطلاعات